

به نام خدا

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

بخش اول



به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

ناشر: دفتر پژوهشهای مؤسسه کیهان

به نام خدا
اللهم عجل لولیک الفرج

www.bahaismiran.com پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام
تدبیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما رادر این عرصه خواستار است.
درضمن این پایگاه (اینترنتی بهائیت در ایران www.bahaismiran.com) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.
و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشدرا دارد.
امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکارفریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.
موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism@yahoo.com

www.bahaismiran.com

فهرست مطالب

۱. بهاء الله؛ انسان کریمه المنظری که جای خدا پرستیده می شد! (بخش اول)
۲. اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل (بخش اول)
۳. خشم «فرح پهلوی» از بی ریایی بهزاد (بخش اول)
۴. اسباب کشی به باغ اشباح (بخش اول)
۵. ریاکاری بهائیان و سردرگمی بهزاد (بخش اول)
۶. با پیروزی انقلاب بهائیان گروه گروه مسلمان شدند (بخش اول)
۷. بهائیان در آرزوی پیروزی صدام! (بخش اول)
۸. مصیبت تسجیل شدن (بخش اول)
۹. تسجیل به ضرب کتک! (بخش اول)
۱۰. در کنار دوستان مسلمان (بخش اول)
۱۱. جرقه های تردید (بخش دوم)
۱۲. عکس عجیب پدر بزرگ (بخش دوم)
۱۳. بهزاد عازم جبهه می شود (بخش دوم)
۱۴. نماز اجباری؟! (بخش دوم)
۱۵. آشنایی با حقیقت اسلام (بخش دوم)
۱۶. مأموریت ویژه (بخش دوم)
۱۷. کارت پایان خدمت (بخش دوم)

۱۸. زمزمه های ازدواج (بخش دوم)
۱۹. فساد در میان بهائیان بیداد می کند (بخش دوم)
۲۰. گفتگو با مرجان (بخش دوم)
۲۱. (بخش سوم)
۲۲. رویای شیرین (بخش سوم)
۲۳. حرف حساب بهایی ها چیست؟! (بخش سوم)
۲۴. (بخش سوم)
۲۵. گول ظاهر فریبی بهائیان را نخورید! (بخش سوم)
۲۶. دادگاهی در خانه! (بخش سوم)
۲۷. منطق مشمت و لگد! (بخش سوم)
۲۸. پدر بزرگ به داد بهزاد می رسد (بخش سوم)
۲۹. جلسه ای در حضور سران بهائی (بخش سوم)
۳۰. فکر مرجان را از سرت بیرون کن! (بخش سوم)
۳۱. رو در روی برادر (بخش چهارم)
۳۲. نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد (بخش چهارم)
۳۳. خداحافظ محفل، خداحافظ بها! (بخش چهارم)
۳۴. برو و خودت را نجات بده! (بخش چهارم)
۳۵. پلی به سوی نور (بخش چهارم)
۳۶. بالاخره به عقد هم در آمدیم! (بخش چهارم)
۳۷. جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند! (بخش چهارم)
۳۸. میهمانی لذیذ (بخش چهارم)
۳۹. پدرم هم دلش پر بود! (بخش چهارم)
۴۰. خانه ای در سنگ شیر (بخش چهارم)

۴۱. آگهی انزجار از بهائیت (بخش پنجم)
۴۲. آغاز دروسها (بخش پنجم)
۴۳. توطئه محفل (بخش پنجم)
۴۴. حقوق بشر از زبان بهایی ها (بخش پنجم)
۴۵. فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است! (بخش پنجم)
۴۶. تغییر ادبیات توطئه (بخش پنجم)
۴۷. «مرجان» بهایی می شود؟! (بخش پنجم)
۴۸. خانوادهٔ مرجان ناگهان غیب می شود! (بخش پنجم)
۴۹. توطئه جدید محفل علیه فرهاد و مرجان (بخش پنجم)
۵۰. اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان (بخش پنجم)
۵۱. ترحم به رسم بهاییان (بخش ششم)
۵۲. (بخش ششم)
۵۳. اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها (بخش ششم)
۵۴. چرا می خواهی مسلمان شوی؟ (بخش ششم)
۵۵. مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان (بخش ششم)
۵۶. ایدئولوژی بهایی: فساد، لازمه جوانی است! (بخش ششم)
۵۷. پایان تلخ آرزوی زندگی با مرجان (بخش ششم)
۵۸. (بخش ششم)
۵۹. نقشه فرهاد برای خروج از کشور (بخش ششم)
۶۰. برهنگی؛ جلوه تمدن بهایی ها (بخش ششم)
۶۱. ازدواج اجباری! (بخش هفتم)
۶۲. چون خدا را نمی بینیم «جمال مبارک» را می پرستیم! (بخش هفتم)
۶۳. دل رقیق حضرت عبدالبها! (بخش هفتم)
۶۴. گفت و گو با مهتاب (بخش هفتم)

۶۵. کاش من هم مسلمان بودم!
(بخش هفتم)
۶۶. عقل به کنار؛ احساس را بچسب!
(بخش هفتم)
۶۷. معلم سنتور مهتاب
(بخش هفتم)
۶۸.
(بخش هفتم)
۶۹. افشای گذشته مهتاب
(بخش هفتم)
۷۰. یادی از گذشته
(بخش هفتم)
۷۱.
(بخش هشتم)
۷۲.
(بخش هشتم)
۷۳. طفلکی فرید!
(بخش هشتم)
۷۴.
(بخش هشتم)
۷۵.
(بخش هشتم)
- ماجرای دفترچه خاطرات
اهل محفل و تعصب ناموسی؟!
(بخش هشتم)
۷۶. طعم شیرین زندگی در کنار مسلمانان
(بخش هشتم)
۷۷. اسباب کشی به خانه گفتار پیر
(بخش هشتم)
۷۸. توطئه محفل برای ایجاد اختلاف در زندگی فرهاد
(بخش هشتم)
۷۹.
(بخش هشتم)
۸۰. دزدی به شیوه بهایی
(بخش هشتم)
۸۱. بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» می دهند!
(بخش نهم)
۸۲. مفسدانی که به لطف غرب «سیاستمدار» می شوند!
(بخش نهم)
۸۳. شفاطلبی از قلعه ای خرابه!
(بخش نهم)
۸۴. هر دوی ما عروسک دست محفلیم
(بخش نهم)
۸۵. بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند
(بخش نهم)
۸۶. میهمان ناشناس
(بخش نهم)

۸۷. خسته از مطربی برای تشکیلات (بخش نهم)
۸۸. گریز از لجنزار «محل» به آغوش اسلام (بخش نهم)
۸۹. بیا با هم رها شویم! (بخش نهم)
۹۰. حقایق در باب بهائیت (بخش نهم)
۹۱. دزدی به شیوه بهائی (بخش دهم)
۹۲. پدر، مادر! ما مسلمان شدیم (بخش دهم)
۹۳. آغاز زندگی مسلمانی (بخش دهم)
۹۴. در حرم دوست (بخش دهم)
۹۵. کاش یکی از کبوتران حرم امام رضا(ع) بودم (بخش دهم)
۹۶. عبدالبهاء به خواب آدم هم می آید! (بخش دهم)
۹۷. چرا مسلمان شدیم؟! (بخش دهم)
۹۸. سؤال هایی که بی جواب ماند (بخش دهم)
۹۹. جمال مبارک دوباره ساز فتنه می نوازد (بخش دهم)
۱۰۰. (بخش دهم)
۱۰۱. جنایت ، تحت حمایت سازمان ملل! (بخش دهم)
۱۰۲. آدم دزدی با حمایت صهیونیست ها (بخش دهم)
۱۰۳. مهتاب؛ اسیر توطئه (بخش دهم)
۱۰۴. نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! (بخش دهم)
۱۰۵. زندگی شیرین فرهاد و مهتاب بدون بهائی ها (بخش دهم)
۱۰۶. خانواده فرهاد مسلمان می شوند (بخش دهم)
۱۰۷. در انتظار فرج حضرت مهدی (عج) (بخش دهم)

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۱

کیهان - یکشنبه 30 تیر 1387 - 17 رجب 1429 - جولای 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189137

بهاء الله؛ انسان کریمه المنظری که جای خدا پرستیده می شد!

مقدمه

در جهانی که نو شدن و پویایی در آن موج می زند، خمودگی، رخوت و جمود را معنایی نیست. در چنین عالمی آدمی نیاز به آئینی دارد که در عین پویایی، مفاهیم و اصولی متغیر، بی ثبات و دون شأن و کرامت اشرف مخلوقات را به همراه نداشته باشد. دین، مجموعه ای است از

www.Bahaismiran.com

پاورقی



قوانین آسمانی که بشر برای رسیدن به کمال و رشد همه جانبه باید از آن پیروی کند و این در حالی است که اگر دین و آموزه های آن حقیقتاً از جانب آفریننده جهان هستی باشد، تمام

نیازهای مادی و معنوی بشر را در هر زمان به نحو احسن برآورده می کند و اصول آن برای همیشه ثابت است. هر ذهن سالم و پویایی با پی بردن به اندک تناقضی در آموزه ها و دستورالعمل ها آنچه که به عنوان دین خویش برگزیده است نسبت به آن دچار تردید و سستی می گردد. اصولاً انسان تعقل گرا، حسابگر، دوراندیش و آزاده خود را به آئینی نخواهد سپرد که با ابتدایی ترین اصول انسانی و اخلاقی متناقض است و مروجان آن نیز دچار این تناقض آشکارند. هیچ دل آزاده و ذهن آزاداندیشی نیست که نداند، اسارت در اقیانوس متلاطم، موج و هولناک سطحی نگری و عدم تعقل، حقارتی ابدی را در پی خواهد داشت.

بنابراین شکی نیست که مسلک های دروغین حتی اگر بتوانند به مدد مکر شیطان و قدرت های پوشالی چند صباحی با رنگ و لعاب کودک فریبشان، افراد غافل را در اندک مدتی فریب دهند، اما گذشت زمان و وجدان های بیدار آنان را رسوا خواهد کرد. بی جهت نیست که هر روز در محافل و جراید گوناگون داخلی و خارجی شاهد اعلام اسامی و معرفی انسان های آزاده ای هستیم که با پی بردن به ماهیت سیاسی و روح مادی این فرقه ها، از آنها روی برمی تابند و اعلام برائت می نمایند. در این خصوص روند واگرایی و اعلام انزجار از فرقه بهائیت یکی از اتفاقاتی است که در پی افشاگری افراد آزاده بشدت رو به رشد است.

بهزاد جهانگیری فرزند نورالدین در شمار این افراد است. وی که یک بهایی زاده و متولد سال 6134، در شهر همدان است، از همان دوران کودکی تحت تعالیم شدید فرقه بهائیت بود. همزمان با سپری شدن ایام نوجوانی که مقارن با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی نیز بود، فصل جدیدی از زندگی بهزاد آغاز گردید. او با بررسی رفتار و گفتار و عملکرد وابستگان فرقه بهائیت، پی به وجود تناقضات آشکاری در رویه و سیره ایشان برد. حمله های ناجوانمردانه مبلغین بهایی نسبت به دین مبین اسلام در کلاس های مختلف، حصر فکری و رفتاری و اعمال کنترل های تشکیلاتی، سبب شد تا وی از دوستان بهایی اش فاصله گرفته و با هم سن و سالان مسلمان خود رابطه برقرار کند.

او که اولین فرصت به دست آمده برای آزادی عمل بیشتر خود را، دوران خدمت مقدس سربازی می داند چنین می گوید:

«در این دوران بود که فارغ از هرگونه حصر تشکیلاتی و کنترل های پی درپی، خود را در کنار مسلمانان آزاد و فداکار مشاهده کرده و با حاج آقا شیبانی رابطه صمیمانه ای برقرار کردم و این اولین جرعه را در جهت تحرّی و جست وجوی حقیقت در ذهنم ایجاد کرد. بعدها این وضعیت زمینه مناسبی را برای اعلام تبری همیشگی از بهائیت را در من پدیدار نمود تا اینکه در سال 5713 به وسیله جریده سراسری روزنامه اطلاعات از وابستگی به فرقه سیاسی بهائیت اعلام تبری کرده و رسماً در نزد ریاست محترم سازمان تبلیغات اسلامی وقت همدان به دین مبین اسلام و مذهب حقه جعفری مشرف شدم. پس از آن به دفعات مختلف جهت پابوسی آستان مقدس ثامن الحجج علی ابن موسی الرضا (علیه السلام) به مشهد مقدس مسافرت کرده و در اولین مسافرت به مشهد مقدس مورد عنایت ویژه خادمین ولی نعمت کشور ایران قرار گرفتم. همچنین با سایت ها و روزنامه های مختلفی در خصوص تبیین ماهیت واقعی فرقه سیاسی بهائیت گفت و گو کردم که آخرین آن، مصاحبه خرداد ماه سال 6813 با روزنامه ارزشمند کیهان بود که در آن مصاحبه براساس احساس مسئولیت دینی و انسانی وعده تحریر خاطرات دوران بهائی گری و علل گرایش به دین مبین اسلام را به همه خوانندگان روزنامه کیهان نوید دادم پس از آن علی رغم نداشتن تجربه نگارش به سختی موفق شدم خاطراتم را براساس بضاعت ناچیز خود به رشته تحریر درآوردم و امروز توسط برادر بزرگوارم جناب آقای سجادی بازنویسی و قابل ارائه به بازار نشر شده است.

بدینوسیله از زحمات مخلصانه ایشان و راهنمایی های برادر بزرگوار و ایمانی ام آقای حسن شایانفر سپاسگزاری کرده و امیدوارم خوانندگان محترم غیربهایی به ماهیت واقعی این فرقه کاملاً سیاسی پی برده و بهائیان راه هدایت یافته و از ظلمت و گمراهی به روشنایی تغییر مسیر داده و دنیا و آخرت خود را از ویرانی نجات دهند.

در پایان از خداوند متعال طول عمر مقام معظم رهبری و پابندگی و بالندگی نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران و تعجیل در فرج آقا امام زمان (عج) را خواهانم.

شایان ذکر است در هنگام بازنویسی نام بسیاری از افراد و اماکن، محفوظ مانده است، اما در جاهایی نیز به دلایلی اسامی برخی افراد، نام‌ها و نشانه‌ها دچار تغییر شده است؛ زیرا امروز پس از گذشت سال‌ها، شاید زندگی آنها نیز همچون من در گذر زمان دچار تغییر و تحولاتی شده باشد، آنگونه که نخواهند نام و یادی از آنها در این کتاب وجود داشته باشد.

دفتر پژوهش‌های مؤسسه کیهان

یادداشت نویسنده

آنچه باعث شد علی‌رغم ضیق وقت؛ کار بازنویسی این کتاب را بپذیرم به خواب همسرم باز می‌گردد که صبحی با من گفت:

«به یادداری تابستان سال قبل چقدر تلاش کردی تا برای لحظه‌ای دستت به ضریح مطهر امام هشتم (علیه السلام) برسد، اما به دلیل کثرت جمعیت و بیماری ستون مهره هایت به آرزویت نرسیدی؟»

گفتم: «بله، خب، مثل اینکه لایق نبودم...»

گفت:

«دیشب در خواب دیدم که تو در خلوت در کنار ضریح مطهر امام رضا (علیه السلام) به خواندن دعا مشغول هستی، بی آنکه حتی یک نفر در حرم باشد.»

چند روز بعد در برابر پیشنهاد آقای جهانگیری قرار گرفتم و با اشتیاقی وصف‌ناپذیر خاطرات مطول ایشان را به رشتاً تحریر درآوردم که امیدوارم مقبول درگاه حضرت حق و اولیای او بویژه

حضرت مهدی(عج) قرار بگیرد که هر چه نوشتم و انشاء الله خواهم نوشت همه به شوق گوشاً چشمی بوده است و بس.

نکته دیگر اینکه انتشار کتاب سایاً شوم خاطرات خانم مهنار رثوفی نجات یافته ای از فرقه بهائیت توسط دفتر پژوهش های مؤسسه کیهان و استقبال گسترده مردم از این کتاب باعث شد تا یکی دیگر از رهاشدگان از دایره بستاً بهائیت قدم درراه نهاده و به نگارش خاطرات خویش اهتمام ورزد، امید که انتشار این کتاب نیز برای دیگر جوانان بهایی که سودای رهایی در سر دارند، راهنمایی برای شکستن قفس باشد.

والسلام علی من تبع الهدی

سعید سجادی

تقویم کودکی

با یاد خدایی آغاز می کنم که هیچ گاه این بنداً ناچیز و گناهکارش را فراموش نکرد. کسی که به من باورانده بودند او روی زمین است و در کالبد جمال مبارک! (1) متجلی شده است، اما او این بنداً عاصی را فراموش نکرد. آنچنان که سوسوی روشنایی شک و تردید مرا به طرح پرسش و واکاوی تاریخ رهنمون ساخت. پرسش هایی که محفل هیچ پاسخی برای آنها نداشت جز برخوردهای قهرآمیز و مافیایی و من خوشحالم که علی رغم آن همه فشار همچنان بر صراط مستقیم ایستادم و بر قائم بودن حضرت حجت(عج) شهادت می دهم. یقین دارم که این بزرگوار هم مرا علی رغم سال ها انکار چهرأ نورانی اش بخشیده است، که در فتوت و کرامت اهل بیت(ع) همین بس که هیچ درمانده ای از درگاه آنها بی نصیب نمی ماند.

هنگامی که قرار شد سفرناماً خویش را از دیار ظلمت و رنج تا زندگی و نفس کشیدن در سرزمین خورشید بنویسم، مدام از خویش می پرسیدم حکایت این رنجنامه را از کجا بیازم،

اما از دل شب های تنهایی و نوشتن، چیزی حاصل نیامد که فریادگر دردهایم باشد. به خطا بر این باور بودم که واژه ها و جملات در شرح پردرد زندگی من ناتوانند، تا اینکه اشارت یک دوست مرا به اعتماد به واژه ها دلگرم ساخت، همان عزیزی که در گوشم نجوا کرد: فراموش نکن که بسیاری از بزرگان ساحت دین، ادب و عرفان والخ با همین زبان، تاریخ ایران و جهان را بارور از حضور خویش ساخته اند، آن وقت تو چگونه نمی توانی ماجرای زندگی ات را بنویسی؟! چند کتاب هم برای مطالعه پیشنهاد کرد که خواندم و آنگاه بود که ظرفیت های زبان فارسی را بیشتر درک کردم و به یاد آوردم روزگاری را که ذهن و ضمیر کودکان و نوجوانان بهایی را با اباطیلی از این دست پر می کردند:

«اگر رضاخان ریشه آخوندها را کنده بود و مثل مصطفی کمال پاشا (معروف به اتاتورک) املائی حروف لاتین و تاریخ میلادی را باب کرده و در ادامه راه مثل هندوستان آموزش زبان انگلیسی رسمیت یافته بود، ما امروز، این همه از قافله دنیا عقب نبودیم.»

در آن روزگار این حرف ها در ذهن کوچک و کودکانه ما حک می شد و دریغ که تمام دوران کودکی، نوجوانی و جوانی من در این محافل شستشوی مغزی گذشت. جایی که به ما باورانده بودند «جمال مبارک» نعوذبا لله همان خداست و شما هر حاجتی که دارید، از او بخواهید. آنها ما را به تاریخ فراعنه فرا می خواندند جایی که یکی از بندگان ناچیز خدا، در جایگاه حق تعالی می نشست و ادعای خدایی می کرد و به راستی مگر بجز این است که تحجر یعنی بازگشت به گذشته؟ پس چرا اعضای فرقا بهائیت همه چیز و همه کس را تحت لوای تحجر و واپس گرایی تخطئه می کنند، حتی پای بندی به ناموس و خانواده و حجاب همسر و خواهر و دختر و معاشرت دختر با پسران ناباب را مذموم نمی شمارند.

روبه روی آینه زنگار گرفته خاناً خاموشم، می ایستم و با خود زمزمه می کنم، چقدر پیر و تکیده شده ای؟! چه بر تو گذشته است که به «جوان پیری» رسیده ای؟! و به گذشته سفر می کنم. گذشته ای که اعضای محفل بهائیان برای من رقم زدند و همین در من انگیزه ای قوی ایجاد می کند تا بنویسم و شرح احوالم را در اختیار جوانانی بگذارم که عمر و جوانی شان دارد در این

فرقه، تباه می شود، کسانی که حتی حق ندارند همسر خویش را انتخاب کنند؛ زیرا این محفل است که تعیین می کند چه کسی به درد چه کسی می خورد، درست مثل هیتر که در اواخر حکومتش دختران و پسران ژرمن را به سلیقاً خودش و به اجبار به ازدواج یکدیگر درمی آورد، بی آنکه میل و رغبتی برای زندگی مشترک در آنها وجود داشته باشد. حتی در مرور تاریخ ساواک جهنمی شاه هم خواندم که مأموران ساواک نمی توانسته اند، همسر خود را انتخاب کنند؛ زیرا در صورت تأیید نشدن زوج و یا زوجه از سوی مقام های عالی رتبه ساواک؛ مأمور باید به دنبال گزیناً دیگری می گردید. به آینه نگاه می کنم و شوق نوشتن در من جان می گیرد، پاسی از شب گذشته است و دفتر و قلم و سکوت و تنهایی مرا به نوشتن می خوانند و من با یاد خدایی مطلبم را آغاز می کنم که سال ها او را از من دریغ کردند و انسانی ضعیف و کریه المنظر را به جایش نشانده بودند و از او کمک می طلبم تا قلم ناتوان مرا توانا سازد، نه به خاطر آنکه در سایه آن به شهرت برسم، هرگز! بلکه برای آنکه این جملات از دل برخاسته به دل هزاران جوان اسیر در چنگال فرقا مخوف بهائیت بنشیند و به حول و قوه الهی به آگاهی برسند و در این میان اگر توانسته باشم وسیله ای شوم که حتی یک نفر از این دام رهایی یابد، دین خود را ادا کرده ام و با وجدانی آسوده، سر به بالین می گذارم.

«اگر می خواهی باورت کنم، باید رنج ببری»، نمی دانم این جمله زیبا را در کدام کتاب خوانده ام، اما این قدر هست که بیانگر حس و حال من باشد؛ زیرا به زعم خود آن قدر رنج برده ام که تو مرا و تمام رنج های انسانی و روحانی ام را باور کنی. رنج هایی که در لابه لای سطور این کتاب هر خواننده ای را متأثر می کند.

به گذشته باز می گردم، به شهر پرستاره کودکی، جایی که می توانستم در عالم خیال، ستاراً آرزوهایم را از خوشه های نقره ای ستارگان بچینم و مگر بجز این است که هر ستاره سوسوی یک آرزوست؟!

به گذشته باز می گردم، به خردادماه سال 6431، یعنی زمانی که در یکی از خانه های کوچه کاهگلی محلاً قاشق تراشان یا به تعبیر دیگر محله فیل خانه شهر همدان به دنیا آمدم، محله ای

که محل اسکان یهودیان بود، البته تک وتوکی مسلمان و بهایی هم در آن ساکن بودند. هنگامی که پنج ساله بودم از خودم می پرسیدم، یهودیان روزهای شنبه برای دعا به کنیسه می روند، مسلمانان با شرکت در نمازهای جماعت بندگی خود را در برابر پروردگار ابراز می نمایند و در این میان چرا خانواده من نه به مسجد می روند و نه به کنیسه؟! آن روزها دلم می خواست به همراه بچه های هم سن و سالم به مسجد می رفتم، بویژه در ماه مبارک رمضان، زمانی که غروب ها مسجد محلاً ما معنویتی خاص می یافت. عطر خوش نذری در فضا می پیچید و غذاهای نذری بین همسایگان روزه دار تقسیم می شد. به یاد دارم روزی که یکی از این غذاهای نذری را به خانه آوردم خانواده ام چنان با عصبانیت مرا از خوردن این غذای لذیذ منع کردند که انگار بجای نذری شوکران به خانه آورده بودم و بعد برای من توضیح دادند که مگر نمی دانی ما بهایی هستیم و با مسلمان ها کاری نداریم؟! مگر نمی دانی حضرت باب (نستجیر با الله) قرآن و دین اسلام را منسوخ کرده و دین بهائیت را آورده است؟! مگر نمی دانی دین ما از آنها بالاتر است و ما آنها را دشمن می دانیم؟! در این میان از من که زیاد ترسیده بودم، غذای نذری را گرفتند و من فقط فرصت یافتم با کلماتی کودکانه بپرسم: خب ما برای عبادت به کجا می رویم و پاسخ شنیدم: ما به حظیره القدس می رویم، گفتم: حظیره القدس کجاست؟ در این میان پدرم گفت: حظیره القدس ما، ساختمانی بزرگ دارد با حیاطی سرسبز و ما به آنجا می رویم.

یک سال بعد، یعنی زمانی که تنها شش سال داشتم، من و سایر بچه های هم سن و سال مرا به کلاس های درس اخلاق بردند. در این کلاس ها خانمی به نام کوثری که چهره ای بسیار سبزه داشت، ابتدا ما را وادار می کرد اشعار و مناجات ویژه بهائیان را از حفظ کنیم و چقدر دشوار بود این همه جمله بی سر و ته، بی معنا و دشوار را به خاطر سپردن. . . در آنجا برای آنکه بتوانیم سختی این کلاس های بیهوده را تحمل کنیم، تعدادی اسباب بازی جلوی ما می گذاشتند و یاد دارم که در روز نخست، من خوشباورانه می پنداشتم، این اسباب بازی ها مال بچه هاست و به همین خاطر در پایان جلسه، می خواستم یکی از آنها را به خانه ببرم، اما خانم کوثری با قیافه ای خشک و خشن آن را از دست های من بیرون کشید و من از محل کلاس تا خانه به آرامی اشک

می ریختم و شاید به همین خاطر بود که هر بار اسم این کلاس ها به میان می آمد، بلافاصله چهره کریه و رفتار خشن خانم کوثری در ذهنم تداعی می شد و پس از چندی کلاس اخلاق برای من به شکنجه گاه تبدیل شد. جایی که هی به گوش ما می خواندند: جمال مبارک؛ جمال مبارک تا جایی که از یک انسان ناچیز در ذهن ما یک خدا ساختند.

خدایی که [نعوذبالله] روی زمین بوده و اگر دچار نفرین او شویم به عقوبتی سخت دچار می شویم و ما هم باید می پذیرفتیم که رضایت جمال مبارک یعنی خوشبختی و قهر و نفرین او یعنی عذاب ابدی!!

من فرزند چهارم خانواده بودم، آن روزها با برادرانم شجاع الدین، شعاع اله و شهرام و بهرام و خواهرم آرزو که از من کوچکتر بود مدام بازی می کردیم، در آن سال ها تلویزیون و سینمای ایران در قبضه فیلم های مبتذل آمریکایی بود، چند فیلم و سریال ایرانی هم برای خالی نبودن عریضه در لابه لای آنها گنجانده می شد، سریال هایی مثل مرد اول که در ستایش رضاخان ساخته شده بود و سریال مبتذل دایی جان ناپلئون که در آن چهره ای قلب شده از روحانیت و اسلام ترسیم شده بود که این سریال سخت مورد علاقه بهائیان بود و همه اینها پخش می شد تا فرهنگ غرب کاملاً بر کشور ما سیطره یابد. به یاد دارم که آنقدر تحت تأثیر سریال مرد شش میلیون دلاری قرار داشتم که به تقلید از او از ایوان به حیاط خانه مان پریدم و سرم شکست و هفده بخیه خورد تا دریابم این قهرمان های پوشالی نمی توانند الگوی من باشند. سرم شکسته بود و تمام استخوان هایم درد می کرد به گونه ای که مجبور شدند مدت کوتاهی مرا در بیمارستان بستری کنند.

پدرم دائم الخمر بود و هر شب مست و لایعقل و تلوتلو خوران به خانه می آمد، او سمسار دوره گرد بود و مغازه ای نداشت، به همین خاطر مثلاً یک قالی دست دوم که می خرید آن را روی دوش می انداخت و به بازار می برد و با قیمت بالاتر می فروخت و زندگی ما را می چرخاند و همین فقر باعث شده بود تا در میان جامعاً بهایی و خانواده ام ارزشی نداشته باشد، برای آنها من و خانواده ام یک سیاهی لشکر بودیم و احترام ها و تکریم ها نثار خانواده های ثروتمند

بهایی می شد، حتی اعضای محفل را هم افراد ثروتمند تشکیل می دادند و آنها بودند که برای کوچکترین مسائل زندگی ما تعیین تکلیف می کردند، حتی برای ازدواج هم آنها اهمیتی به علاقه دختر و پسر به یکدیگر نمی دادند و براساس سیاست خودشان فرمان می دادند که کدام دختر، باید با کدام پسر ازدواج کند.

همانگونه که گفتم پدرم هر شب در حالی که به همراه دوستانش بلندبلند آواز می خواندند، در حالی که از فرط مصرف الکل تلوتلو می خوردند به خانه می آمد. یک شب صدای جنجال در کوچه همه ما را به کوچه کشاند. در کوچه صدای همسایه مان آقای غفاری را شنیدم که می گفت: برادر من! بهایی هستی این به خودت مربوط است، اما اینکه نشد زندگی که تو هر شب گروهی مست دنبال خودت بیندازی و آسایش همه را سلب کنی! و من آن شب چقدر از اهالی محل خجالت کشیدم. آقای غفاری انسان محترم و آبرومندی بود که در این مدت آزارش به کسی نرسیده بود و آن وقت آن شب کاسه صبرش چنان لبریز شده بود که حتی می خواست با پدرم و دوستانش گلاویز شود که خوشبختانه با وساطت اهل محل، قضیه ختم به خیر شد. همیشه فراموش می کردم که من یک بچاً بهایی هستم و دوست داشتم هم رنگ همه دوستانم باشم، یک روز با دوستانم به امامزاده عبدالله (ع) که در نزدیکی خانه مان بود، رفتم. حال و هوای عبادت مسلمانان مرا آنچنان جذب کرده بود که حتی فراموش کردم دو سه ساعتی از خانه دور هستم این جریان ربطی به مسلمان و بهائیت ندارد، بلکه یک شیطنت کودکانه بود. به دلیل صفا و بی پیرایگی و یکرنگی مسلمان ها، دوست داشتم با آنها بازی کنم و این در حالی بود که من از رفتار بچه های بهایی که عمدتاً بچه های ثروتمند بودند، رنج می بردم، در نگاه هایشان و رفتارهایشان تحقیر بود و من در همان عوالم کودکی به خوبی آن را احساس می کردم و شاید به همین دلیل بود که به معاشرت با بچه های مسلمان علاقه داشتم؛ زیرا هیچ یک از آنها مرا تحقیر نمی کردند، حتی با وجودی که تعدادی از آنها می دانستند بهایی هستم.

پانوش:

1- از القابی که بهائیان برای بهاء الله قائل هستند.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۲

دوشنبه 31 تیر 1387 - 18 رجب ۱۴۲۹ - جولای 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189138

اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل

اشاره:

در شماره قبل، روایتگر از فرآیند شستشوی مغزی خود در دوران کودکی توسط محافل بهایی سخن گفت و اینکه خانواده اش از لحاظ مادی و روانی به دلیل تحمیلی بودن ازدواج پدر و مادر براساس عقاید بهائیان، دچار مشکلات فراوانی بود. «بهزاد» توانسته بود دوستانی مسلمان بیابد و شیفته رفتار و عقاید آنها شده بود. اینک ادامه ماجرا:



www.Bahaismiran.com

پیمان پنهان

سیاست کارگزاران سیاست و فرهنگ

۲۰۲۱

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۲

اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل

را در تابوتی که نهاده بودند، آنگاه دریافتیم که این تابوت های فاخر ویژه بهائیان ثروتمند است که اختاپوس وار روی محفل های هر شهر را در دست دارند.

یافت. ازدواج آنها نمونه بارز یکی از ازدواج های بود که به دستور محفل بهائیان بود.

بیابد و شیفته رفتار و عقاید آنها شده بود. اینک ادامه ماجرا:

پدر و مادرم همیشه در حال بگومگو و جنگ و جدال بودند، انگار از دو دنیای جدا بودند، حتی مادرم برای اینکه به قول خودش از شر این زندگی نکبتی راحت شود، چند بار دست به خودکشی زد که هر بار خوشبختانه نجات

خودکشی زد که هر بار خوشبختانه نجات یافت. ازدواج آنها نمونه بارز یکی از ازدواج هایی بود که به دستور محفل بهائیان انجام شده بود.

هفت - هشت ساله بودم که در برابر چشمان ناباور من، مادرم می خواست خود را با روسری خفه کند و آن روز وحشت سراپای وجود مرا فرا گرفته بود. یک روز هم قرص خورد که او را به بیمارستان رساندیم، یک بار هم در میان جنگ و دعوا با پدرم سیم برق را در دست گرفت که پدرم وحشت زده کنتور را قطع کرد، اما جنگ آنها همچنان ادامه داشت، آنها جلوی روی ماها با هم دعوا می کردند بی آنکه بدانند به لحاظ عصبی و روانی ما را دچار چه مشکلاتی می کنند. یک شب اخبار تلویزیون اعلام کرد که مردی در حال مستی زن و سه فرزندش را به قتل رسانده است و همین مسئله باعث شد که شب های بسیاری را از ترس نخوابم، بویژه آنکه برادرانم شجاع الدین و شعاع اله به تهران سفر کرده بودند تا پیش دایی ام زندگی کنند و این ترس تا شانزده - هفده سالگی سرطان وار در تمام جسم و جانم ریشه دوانده بود. به طوری که به محض شنیدن صدای جروبحث پدر و مادرم هراسان از خواب می پریدم و با خود می گفتم: مگر محفل نمی گوید این ازدواج مورد تأیید جمال مبارک است، خب اگر این جور است، پس چرا زندگی ما تبدیل به جهنم شده است؟! اما برای این پرسش پاسخی نمی یافتم و باز دفترچه یادها، یادبودها و خاطراتم را ورق می زدم و به شبی سفر می کنم که پدرم به اتفاق پسر عمویم ایرج مرا به باغ جهان نما برد، جایی که خواننده ها و رقاصه های تهرانی به عنوان اجرای برنامه، نیمه برهنه در انظار عمومی ظاهر می شدند، زنان و مردان مشغول نوشیدن مشروب بودند و صدای خنده های مستاناً آنها که به زوزاً گرگ های وحشی شباهت داشت تمام باغ را پر کرده بود. در این زمان پسر عموی پدرم خطاب به من گفت: بهتره از این متاع تو هم بخوری تا از همین الآن برای فردا آماده شوی و بعد رو کرد به پدرم و گفت: بد می گم؟! بعد هم لیوان پر از مشروب را به دست من داد و هی گفت: بخور دیگه، آهان... تلخی الکل در دهانم به حدی بود که آن را تف کردم و در این حال پدرم مرا سرزنش می کرد که خاک بر سرت آبروی ما را بردی! برای او اصلاً مهم نبود که یک پسر کوچک مشروب بنوشد. در این حال من مدام سرفه می کردم و اشک در چشم هایم جمع شده بود و پدرم نگران این بود که مبادا افرادی که دور

میز اطراف ما نشسته اند، توجهشان به طرف من جلب شود. اینها را نوشتم تا بیشتر دریابید، بهائیان علی رغم هم‌ا دعاهای و شعارهایشان چگونه فرزندان خود را تربیت می کنند.

آن روزها یعنی در رژیم شاه، بهائیان سخت مورد حمایت قرار داشتند، پزشک مخصوص شاه، نخست وزیر و عده ای از وزیرانش بهایی بودند، به همین دلیل باغ مصفایی به حظیره القدس اختصاص داده شده بود و علاوه بر کلاس های اخلاق، بهائیان هر 91 روز یک بار در این محل جمع می شدند. این ساختمان متشکل بود از سالن ضیافت، کتابخانه [که در آن فقط کتاب های تبلیغی بهائیان وجود داشت]، سرایداری، دفتر ملاقات و قسمت تابوت سازی. یک روز وقتی همه مشغول برگزاری مهمانی بودند از سر کنجکاوی به قسمت تابوت سازی رفتم، اول کمی وحشت کردم، اما وقتی بر وحشتم غلبه کردم، به واریسی تابوت ها پرداختم، درون این تابوت ها با مرغوب ترین مخمل ها پوشانده شده بود و چوب تابوت به سبک و سیاق جعبه های خاتم کاری، بسیار فاخر ساخته شده بود، اما روزی که یکی از بهائیان که مثل ما فقیر بود، فوت کرد، او را در تابوتی کهنه نهاده بودند، آنگاه دریافتم که این تابوت های فاخر ویزاً بهائیان ثروتمند است که اختاپوس وار روی محفل های هر شهر افتاده اند و یا کسانی که کمک های زیادی به محفل می کردند، که بخش ناچیزی از آن صرف امور جاری می شد و بقیه پول ها به سرزمین عکا در اسرائیل می رفت تا نوکران جمال مبارک هر چه دلش می خواهد ریخت و پاش کنند. در خود محفل نیز از همه نظر تبعیض بین اغنیا و فقرا وجود داشت؛ زیرا جای من و خانواده ام و همه آنهایی که لباس های کهنه و مندرس به تن داشتند، ردیف های آخر بود و ردیف های جلو، جای کسانی بود که تحت لوای امر جمال مبارک، دست به هر خیانت و جنایتی می زدند و در این میان کسانی که فقیر بودند در سراسر عمر پادوی آنها بودند. روزهای جمعه که روز فراغت ما از مدرسه بود به کلاس های اخلاق اختصاص داشت و ما باید در شرایطی که یک متر برف روی زمین نشسته بود، با زحمت زیاد خودمان را به حظیره القدس می رساندیم، همه بچه ها فکر و ذکرشان این بود که این کلاس های اجباری کی تمام می شود تا ما از این زندان رها شویم؟! وقتی سر این کلاس ها بودیم، در حالی همه با هم جمله هایی را که به ما تلقین می

کردند طوطی وار تکرار می کردیم، نگاهمان به ساعت دیواری بود تا این کلاس های عذاب آور تمام شود و ما بسان پرنده ای از قفس رها شویم.

دیدار با فرح پهلوی

پدر بزرگ من سفال گر بود و با مادر بزرگم که اهل لاله جین بود، در همان دیار زندگی می کرد و از راه شراکت در کارگاهی کوچک زندگی را می گذراند، در این میان خانواده من تعطیلات تابستانی را در لاله جین می گذراندند. زیرا پیرمرد و پیرزن تنها بودند و با حضور ما انگار روح زندگی در خانه آنها جاری می شد، شور و نشاط خاصی می یافتند، ما نیز از چشمه محبت آنها سیراب می شدیم و چقدر عذاب آور بود روز جدایی از آنها؛ زیرا در کنار آنها به من بسیار خوش می گذشت. روزها به کارگاه پدر بزرگ می رفتم و در عالم کودکی مثلاً به او کمک می کردم و هنگامی که ظهرها با هم به خانه باز می گشتیم، احساس می کردم مردی بزرگ شده ام. حتی سعی می کردم مثل پدر بزرگم راه بروم. یک روز در کارگاه پدر بزرگ مشغول کار و بازی بودم که ناگهان احساس کردم وضع غیرعادی است تعداد زیادی افسر و مأموران لباس شخصی با عجله این طرف و آن طرف می دوند و با بی سیم با مرکز حرف می زنند. بالأخره یکی از آنها وارد کارگاه شد و خطاب به پدر بزرگم گفت: پدر جان امروز قرار است علیا حضرت شهبانو به اینجا تشریف فرما شوند و ممکن است به کارگاه شما تشریف فرما شوند، این را گفتم تا آمادگی لازم را داشته باشید و بعد با تعداد دیگری از لباس شخصی ها که به کارگاه هجوم آورده بودند، محیط کارگاه را به دقت و ارسی کردند و رفتند، اما من در این میان غرق در عوالم کودکانه ام مشغول بازی با گل های سفال بودم. ناگهان برق زدن فلاش دوربین های عکاسان و خبرنگاران چشم هایم را خیره کرد که مدام عکس می گرفتند و متوجه فرح پهلوی شدم که داشت به اتفاق چند نفر از دوستانش وارد کارگاه پدر بزرگ می شد. وقتی وارد شد، جمعیتی که عموماً مأموران و همراهانش که از تهران آمده بودند شروع به دست زدن کردند. لحظه ای بعد فرح پهلوی پشت یکی از میزهای سفالگری نشست و شروع کرد به گل ها ور رفتن و بازی کردن تا عکاسان بی شماری که آمده بودند، فرصت داشته باشند از او عکس بگیرند تا در نشریه هایشان چاپ کنند و زیر آن از مردمی بودن! فرح پهلوی بنویسند.

گرفتند، چشم هایم را زد. فرح در حالی که مرا بغل کرده بود، گفت: این پسر فرزند کیه؟! پدر بزرگم با ترس و واهمه جلو آمد و گفت: او نوه من است. در این زمان فرح لبخندی زد و گفت: او در آینده سفال ساز قابلی خواهد شد.

و من در جواب او گفتم: من از سفال گری خوشم نمی آید و نمی خواهم سفال ساز شوم و فقط تابستان ها پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم می آیم. ناگهان سنگینی نگاه پدر بزرگم که از خشم سرخ شده بود و همه افراد دوروبر فرح را روی خودم احساس کردم، اما فرح که بدجوری خیط کرده بود، بی آنکه به روی خودش بیاورد، گفت: آهان پس می خواهی دکتر بشوی، پس حتماً درست را بخوان، تا به آرزویت برسی.

فرح با گفتن این جمله، در حالی که دوربین تلویزیون و دوربین های عکاسان او را تعقیب می کردند، مرا به زمین نهاد و به اتفاق دوستانش از کارگاه خارج شد، اما آن روز پدر بزرگم مرا سرزنش نکرد. همان روز فیلم این بازدید از تلویزیون پخش شد و گوینده از بی ریایی، نردوستی و سادگی فرح پهلوی گفت و جراید بسیاری در ویژه نامه های خود گزارش این بازدید را بازتاب دادند، در حالی که هزینه ریخت و پاش های فرح و اطرافیانش در این سفر، سر به فلک می زد. بدین ترتیب من نیز ناخواسته در یکی از شوهای تبلیغاتی رژیم شاه شرکت کردم.

امروز که آن خاطرات را مرور می کنم، احساس می کنم که کارگاه پدر بزرگم از قبل برای بازدید فرح پهلوی در نظر گرفته شده بود؛ زیرا فرح نیز از بهائیان حمایت می کرد. در سال های بعد من و برادرانم آنقدر در لاله جین خرابکاری به بار آوردیم و پدر بزرگم را مجبور به عذرخواهی از این و آن کردیم که پدر سفر ما به لاله جین را قدغن کرد و ما مجبور شدیم تابستان ها در همان همدان بمانیم و به خاطر کمک به پدرم، آب زردآلو و سیگار بفروشیم.

در حال و هوای انقلاب

تا اینکه اواخر سال 6513 از راه رسید. سالی که زمزمه های انقلاب به گوش رسید و مردم قم و تبریز شجاعانه در خیابان ها ظاهر شدند و با تظاهرات خود پشت رژیم شاه را لرزاندند. اگرچه

شاه و نخست وزیرش جمشید آموزگار ادعا کردند: تظاهرکنندگان ایرانی نبوده اند بلکه عده ای اجیر شده از آن سوی مرزها به ایران وارد شده اند!!!

در سال 7513، من کلاس پنجم ابتدایی بودم و مدیری خشک و خشن داشتیم به نام خدادادی که با کت و شلوار و کراوات و صورت سه تیغه در مدرسه حاضر می شد و همه معلم ها و حتی ناظم به دلیل روابطی که داشت از او حساب می بردند، اما علی رغم تهدیدات او یکی از هم مدرسه ای ها به نام هزاوه ای تابوی سکوت را در مدرسه شکست. او اعلامیه ها و عکس های حضرت امام(ره) را به مدرسه آورد، کاست نوارهای سخنرانی های ایشان را در مدرسه پخش کرد و به برپایی تظاهرات بچه ها همت گماشت، چندی بعد به خیابان ها ریختیم و پس از شکستن شیشه های مدرسه و چند مرکز دولتی به سمت مدرسه ای به نام اتحاد روانه شدیم. در مدرسه اتحاد عموم بچه های ثروتمند، از یهودی و بهایی و مسلمان درس می خواندند اما عشق به حضرت امام(ره) باعث شده بود تا همین بچه ها هم با شور و نشاط به جمع ما ملحق شوند و فریاد سر بدهند: «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی».

چندین بار آقای خدادادی، دوست ما هزاوه ای را کتک زد و تهدید به اخراج کرد، اما او بی باک و شجاع الدین دوباره به فعالیت هایش ادامه می داد، انگارنه انگار این همه کتک خورده است. حتی یک روز آنچنان از دست مدیر از خدا بی خبر کتک خورد که سر و کارش به بیمارستان افتاد و چند روز در بیمارستان بستری بود و بچه های مدرساً ما در غیاب او کوشیدند در اعتراض به این عمل وحشیانه تظاهرات کنند، اما دیگر هزاوه ای نبود که به آنها دل و جرأت بدهد و بگوید فقط از خدا بترسید. چندی بعد دوست ما دوباره به مدرسه بازگشت و موج تظاهرات دوباره شروع شد. تظاهراتی که مسئولان مدرسه را آنقدر مستأصل ساخته بود که بجز تعطیل کردن مدرسه راه دیگری نداشتند.

در این میان من فارغ بودم از به اصطلاح نصیحت هایی که می شنیدم؛ زیرا دلم می خواست من هم به عشق امام(ره) دوش به دوش های دیگر شعار بدهم، اما در خانه و محفل حکایت دیگری بود. آنها می گفتند: چشممان روشن حالا راه افتاده ای توی خیابان ها و برای آخوندها تظاهرات می کنی؟ یادت رفته اعلیحضرت چقدر به ما لطف داشته و دارند؟ می دانی اگر خدای

نکرده ایشان از کشور بروند ما بدبخت می شویم؟ تو بجای اینکه در صف شاه دوستان باشی، می روی تظاهرات؟! و من در عالم کودکی پاسخ دادم: آخه صف شاه دوستان تشکیل نمی شه، همه از شاه بد می گویند و می خواهند او برود. همه مرگ بر شاه می گویند. در این موقع پدرم گوشم را بشدت پیچاند و گفت: اون ها هر غلطی که می خوان بکنن به ما مربوط نیست، اما تو بهایی زاده هستی. در این میان یکی از اعضای محفل با ملایمت پدرم را به صبر دعوت کرد و با لحنی دوستانه گفت: فرهاد جان، می دانی جمال مبارک به خواب یکی از دوستان آمده اند و فرموده اند، جامعاً بهایی مسئول است تا در دفاع از اعلیحضرت هر کاری می تواند، انجام بدهد، چه جانی و چه مالی. خب حالا تو می خواهی مغضوب جمال مبارک بشوی؟ آنگاه دست نوازشی بر سر من کشید و ادامه داد: خب حالا دیگه نیمنم با این بچه های بی سروپا بروی تظاهرات. و من برای آنکه از دست او راحت بشوم، سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

در آن روزها اعضای محفل بشدت دست و پای خود را گم کرده بودند، تا آنجا که قرار شد برای مدتی فعالیت های حظیره القدس تعطیل شود. بویژه زمانی که به حول قوه الهی انقلاب اسلامی به ثمر نشست و پس از فرار شاه رژیم سلطنتی هم سقوط کرد.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۴

چهارشنبه 2 مرداد 1387 - 20 رجب 1429 - جولای 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189140

اسباب کشی به باغ اشباح

اشاره:

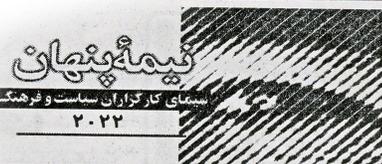
در قسمت قبل، روایتگر از حال و هوای انقلاب گفت و اینکه حرکت هایی در مدرسه اش علیه رژیم پهلوی صورت گرفته بود. بهزاد، علی رغم حمایت شدید بهائیان از حکومت شاه، به همراه دوستان مسلمانش در تظاهرات شرکت کرده بود که با واکنش تند محفل هایی روبه رو شد. اینک ادامه ماجرا.

مدارس ایران در سال 1357 تا

اول اسفندماه تعطیل بود، اما روز گشایش دوباره مدرسه را هیچ گاه از خاطر نمی برم. بچه ها

www.Bahaismiran.com

کیمیا



E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

اشاره:
در قسمت قبل، روایتگر از حال و هوای انقلاب گفت و اینکه حرکت هایی در مدرسه اش علیه رژیم پهلوی صورت گرفته بود. بهزاد، علی رغم حمایت شدید بهائیان از حکومت شاه، به همراه دوستان مسلمانش در تظاهرات شرکت کرده بود که با واکنش تند محفل هایی روبه رو شد. اینک ادامه ماجرا.

مدارس ایران در سال ۱۳۵۷ تا اول اسفندماه تعطیل بود، اما روز گشایش دوباره مدرسه را هیچ گاه از خاطر نمی برم. بچه ها سر صف ایستاده بودند و آقای خداینده لو در حالی که صورتش از شدت شرم و شاید هم سرما سرخ شده بود، پشت تریبون رفت و از هراوه ای که بارها و بارها او را تا سر حد مرگ تنبیه کرده بود، دعوت کرد تا در کنار مدیر قرار بگیرد، بعد او را بوسید و به خاطر گذشته از او پوزش خواست، بعد هم از هراوه ای درخواست کرد تا برای بچه ها

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۴

اسباب کشی به باغ اشباح

به حظیرةالقدس اسباب کشی کردیم؛
باغ بزرگی که در روزهای جشن جولانگاه
خودنمایی ثروتمندان بهایی می شد
حالا تبدیل به باغ اشباح شده بود.

* * *

محل سکونت تعدادی از خاندان بهایی در تهران، یکی رهبری

سر صف ایستاده بودند و آقای خدابنده لو در حالی که صورتش از شدت شرم و شاید هم سرما سرخ شده بود، پشت تریبون رفت و از هزاوه ای که بارها و بارها او را تا سر حد مرگ تنبیه کرده بود، دعوت کرد تا در کنار مدیر قرار بگیرد، بعد او را بوسید و به خاطر گذشته از او پوزش خواست، بعد هم از هزاوه ای درخواست کرد تا برای بچه ها حرف بزند. او دیگر به قهرمان پیروز مدرسه تبدیل شده بود اگرچه که در همان روزهای انقلاب هم بچه ها او را الگوی خود قرار داده بودند. دست آخر هم، هدیه ای از طرف مدرسه به دوستم اهدا شد که او در حالی که نوای تکبیر فضای مدرسه را پر کرده بود با شادی آن را دریافت کرد و گفت: بچه ها، این انقلاب اگر پیروز شد، مدیون دو چیز هستیم، یکی رهبری سازش ناپذیر امام خمینی(ره) و دیگری خون های پاک که توسط دژخیمان شاه به زمین ریخته شد، تا خون بر شمشیر پیروز شود، پس باید همه ما قدر این انقلاب که خون بهای شهیدان است را بدانیم و از تفرقه دوری کنیم که حضرت امام(ره) همه را به وحدت کلمه دعوت نموده اند. در آن حال چقدر دلم می خواست به جای هزاوه ای برای بچه ها حرف می زدم. چندی بعد آقای مدیر خود را بازنشسته کرد و به زادگاهش زنجان برگشت و مدیر جدیدی به مدرسه ما آمد. فقرا...، سپر بلا

در یکی از روزهای مردادماه سال 1357، یعنی زمانی که انقلاب اسلامی به پیروزی نرسیده، اما موج تظاهرات در تمام شهرها فراگیر شده بود، پدر ساده دل من به خانه آمد و خطاب به مادرم گفت:

«خانم بالأخره از این خانه سگی نجات پیدا کردیم.»

و مادرم با نگاهی سراپا شوق و پرسش پرسید:

«چطور؟! بخت آزمایی هم که تعطیل شد و گرنه می گفتم بلیت برنده شده...»

و پدرم با همان اشتیاق ادامه داد:

«نه خانم، خادمین بهایی به من دستور داده اند تا به اتفاق خانواده ام در حظیره القدس زندگی کنم.»

و مادرم در برابر او پس از سکوتی معنی دار گفت:

«حالا کی باید اسباب کشی کنیم؟!»

شاید مادرم هم می دانست که پدرم به دلیل سوابقی که در شرب خمر و بزن بهادری داشت، مأموریت یافته بود خود و خانواده اش را سپر بلاى معبد بهائیان کند تا در این فرصت، خادمین اعضای محفل مثل نعیمی، وفایی، خاندل، خوش کلام و گلستانی که روزگاری به قدرت چسبیده بودند، فرصتی برای فرار پیدا کنند. همان کسانی که در روزهای حکومت شاه از حظیره القدس به عنوان اهرم قدرت سود می جستند و ما فقرا را در صف آخر مجلس می نشانند، برای آنکه بتوانند با پول های به یغما برده از بیت المال فرار کنند، یک مرد و زن و فرزندان را سپر بلا کرده بودند آن هم در شرایطی که آنها از سوابق تضاد و درگیری های مسلمانان و بهایی ها کاملاً آگاه بودند. البته در زمان حکومت پهلوی دوم، بهایی ها در همه جا نفوذ داشتند و شاید به خاطر همین مسئله بود که مسلمانان به بهایی ها به چشم عمله های ظلم و جور رژیم پهلوی نگاه می کردند.

یک روز پدرم گفت: روزگاری از همدان به روستای جمشیدآباد واقع در 51 کیلومتری لاله جین که محل زندگی عمو و بسیاری از بستگانم بود رفته بودم و بهائیان مطابق معمول روزهای اول و دوم محرم به خاطر تولد پیشوای خود جشن گرفته بودند، آن هم در شرایطی که در آن روستای کوچک مردم ده شبانه روز عزادار بودند که همین مسئله موجب درگیری مسلمانان این روستا و بهائیان شد. روستای جمشیدآباد محل سکونت تعدادی از خانواده های بهائیان بود و چون پشتمان به حمایت حکومت گرم بود، مسلمان ها را ادب کردیم و کتک زیادی به آنها زدیم. او با خنده ادامه داد: وجود افراد بانفوذ بهایی مثل کتیرایی رئیس کارخانه آرد همدان، ثابت و رئیسی باعث شد تا در ژاندارمری همه چیز به نفع ما تمام شود؛ چون ثابت و کتیرایی شخصاً به روستا آمدند و بعد از مذاکره پنهانی با رئیس ژاندارمری به من گفتند برای مظلوم

نمایی خودزنی کن و بعد با خون سر و صورتت را رنگین کن و فریادزنان و التماس کنان با دیگر بهائیان به سوی ژاندارمری بیاید. ما هم دور هم جمع شدیم یقه دراندیم و لباس هایمان را پاره پاره کردیم، من هم با چاقو خودزنی کردم و در پاسگاه چنان مظلوم نمایی کردیم که رئیس پاسگاه دستور دستگیری مسلمان ها را صادر کرد و اکثر آنان به زندان افتادند و با پرونده روانه شهر شدند.

پدرم آنگاه فاتحانه گفت: تازه اینها به من می گفتند اگر چند تا از مسلمان ها را هم کشته بودی، هیچ مسئله ای نبود و حتی یک دقیقه زندانی نمی شدی؛ چون به عنوان دفاع از خود، مسئله را در همان پاسگاه فیصله می دادیم. آفرین نورالدین که همه ما را روسفید کردی و پدرم چقدر به این مسئله افتخار می کرد، خدا می داند. بویژه زمانی که با افتخار می گفت: مسلمان ها را در همان پاسگاه زیر مشت و لگد گرفته بودند و آنقدر کتک می خوردند که از حال می رفتند. به همین خاطر بهائیان پدرم را به عنوان آدمی بزن بهادر و زرنگ می شناختند، شاید هم در ظاهر این طور وانمود می کردند تا پدرم همیشه پیشمرگ بهائیان گردن کلفت باشد. آن همه ظلم و جور باعث شده بود تا مردم به تنگ آمده از رژیم سفاک شاه با شعار مرگ بر شاه به خیابان ها بریزند و مظاهر فساد را نابود کنند. در چنین شرایطی ما به حظیره القدس واقع در کوچاً حمام قلعه اسباب کشی کردیم. باغ بزرگی که سه در ورودی داشت و در روزهای جشن جولانگاه خودنمایی ثروتمندان بهایی می شد تا با خودروهای آخرین مدل، ثروت خود را به رخ نیازمندان بکشند و حالا تبدیل به باغ اشباح شده بود. حالا در باغی که روزگاری هیأت های جوانان، لجنه امری، موسیقی و... زیر نظر 9 نفر از منشی های بهایی برگزار می کردند، پرنده هم پر نمی زد. بیشتر شب ها را با وحشت به صبح می رساندم. در ابتدای راه اتاق ویژه نگهبانی وجود داشت، ساختمانی که به یک عمارت زیبای سه طبقه منتهی می شد، در این ساختمان سالن بزرگ اجتماعات و دهها اتاق دیگر وجود داشت و در کنار این ساختمان پارکینگ بزرگی در نظر گرفته بودند و در اتاقی دیگر تابوت های فاخر که دستکار آقای راغب نجار زبردست بود، داشت خاک می خورد و من چقدر از این اتاق می ترسیدم.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۵

پنجشنبه 3 مرداد 1387 - 21 رجب 1429 - 24 جولای 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189141

ریاکاری بهائیان و سردرگمی بهزاد

اشاره:

در آستانه پیروزی انقلاب، سران محفل بهایی، به دلیل جنایت هایی که همراه رژیم پهلوی علیه ملت ایران مرتکب شده بودند، پا به فرار گذاشتند. خطیره القدس، باغی بزرگ بود که زمانی محل خوشگذرانی های ثروتمندان بهایی محسوب می شد و حال، محفلی ها تحت عنوان اینکه «جمال مبارک امر کرده»، خانواده بهزاد را با هدف نگهبانی از باغ، روانه آنجا کرده اند. روایتگر ما اینگونه ادامه می دهد:

این باغ به حدی بزرگ بود که در آن زمین های فوتبال، والیبال و... هم برای ورزش ساخته بودند. حالا تنها همنشین خانواده من، پیرمرد و پیرزنی بودند که به عنوان نگهبان سال های عمرشان را بدون فرزند به هدر داده بودند و به ایستگاه آخر عمرشان نزدیک می شدند. آقای دهقان و همسرش به امید رستگاری سال های سال در حظیره القدس از جوانی به پیری رسیده بودند و فکر می کردند، خدمات آنها مورد توجه ذات اقدس است و این در حالی بود که

بزرگان فرقه بهایی آنها را به امان خدا رها کرده بودند. آنها فرزندی نداشتند ولی خانم آقای دهقان یک فرزند از شوهر اولش داشت و نوه هایش گه گاه به سراغش می آمدند و پیرمرد را پدر بزرگ صدا می زد.

سهم ما و این خانواده از این باغ بزرگ و ساختمان سه طبقه مجلل هر یک دو اتاق با دستشویی مشترک در زیر زمین تاریک و مخوف بود که من از آنجا می ترسیدم. در حالی که کلید تک تک اتاق ها در دست پیرمرد بود، اما هرگز حاضر نبود در آنها را بدون اجازه بگشاید. شب های تابستان سال 1357، هنگامی که باد در میان درختان می پیچید به صورت شیون زنی شوی مرده به گوش می رسید و من از آن شب ها جز وحشت خاطره دیگری ندارم. شب هایی که دعا می کردم زودتر به سحر برسد.

حالا در این باغ بزرگ، من، پدر و مادرم و برادرانم بودیم و یک پیرزن و پیرمرد تا مثلاً در صورت حمله مردم به این مکان، از آن دفاع کنیم. هنگامی که موج تظاهرات مردم فراگیر شد و مأموران شاه به روی مردم اسلحه می گشودند و آنها سراسیمه وارد کوچه مشرف به حظیره القدس می شدند تا از گلوله های داغ ساواکی ها و شاهنشاهی ها جان سالم به در ببرند، پدرم با تبر و دشنه پشت در می ایستاد و فکر می کرد می تواند در برابر مردم مقاومت کند و شاید خودش هم می دانست که دوران قدرت بهایی ها سپری شده و دورانی جدید در ایران آغاز شده است. با این همه شب ها پشت در کشیک می داد. بیچاره پیرمرد و پیرزن هم از ترس می لرزیدند، آنها نمی دانستند اسلام دین رحمت و عفو است. بعضی شب ها، هنگامی که صدای ا للهاکبر مردم در فضا می پیچید و پدرم وحشت خود را پنهان می کرد، از خود می پرسیدم مگر بهایی ها چه کرده اند که حالا در معرض خطر قرار گرفته اند، چند بار از مادرم پرسیدم اما او همان طور که یادش داده بودند، طوطی وار تکرار می کرد: خب بهائیت آمده، دین اینها را منسوخ کرده، خب معلوم است که دشمن ما هستند. چه شب ها که او را می دیدم که مانند سایر بهائیان دعا می کرد که شاه از ایران نرود و انقلاب سرکوب شود تا بهائیان بتوانند به روزگار گذشته بازگردند و دوباره امور کشور را به دست بگیرند و همچون گذشته چنگال های اختاپوسی خود را روی اقتصاد این کشور بیندازند تا صفرهای حساب خود را اضافه کنند و به

عکا بفرستند و مگر بجز این بود که رحیم علی خرم معدوم که کلیمی - بهایی بود آشکارا سود سرشار کاباره ها و مراکز فسادش را به اسرائیل می فرستاد؟!!

هنگامی که مادرم من و برادرانم را وحشت زده به گوشه ای از اتاق می برد تا مثلاً از حمله احتمالی در امان باشیم، دلم برای مادرم می سوخت. آخر این چه زندگی نکبتی بود که سران فرقه برای او درست کرده بودند. یک عمر اطاعت کور، یک عمر کور و کر بودن و پذیرش همه دستورات و دست آخر نیز سپر بلا شدن. پدر و مادرم آنقدر در تعصبات خود غرق بودند که به ذهنشان هم خطور نمی کرد که این مردم برای رهایی از ظلم و جور به پا خاسته اند و نه برای اذیت کردن و آزار چند پیرزن و پیرمرد بهایی. یادم هست در آن شب ها، پدرم دیگر از ترسش مشروب نمی خورد و از این بابت خیال مادرم راحت بود؛ زیرا اخلاق و رفتار پدرم پس از خوردن مشروب به کلی عوض می شد و این نقطه آغاز درگیری های آنها بود. یک شب در خیابان منتهی به محفل غوغایی بود و مزدوران شاه مردم را به گلوله بسته بودند، صدای شلیک گلوله ها یک لحظه قطع نمی شد و بوی باروت در فضای سرد باغ پیچیده بود، در کوچه ها صدای ولوله مردم به گوش می رسید، گویا چند نفر از اهالی محل شهید و زخمی شده بودند. در این حال ناگهان در باغ باز شد و جوانی زخمی کشان کشان خود را به درون باغ کشید، او نمی دانست که پدرم در پشت در کمین کرده است، در این حال پدرم به جوان زخمی حمله کرد؛ زیرا به او آموخته بودند مسلمانان دشمن ما هستند. جوان که وضع را این گونه دید، افتان و خیزان به راه افتاد و در حالی که خونس قطره قطره به زمین می چکید از دست پدرم جان سالم به در برد، اما ناتوان تر از آن بود که بتواند از دست دژخیمان شاه بگریزد و من از صدای ایست، ایست دادن مأموران فهمیدم که او به دام افتاده است. نمی دانم بر سر آن جوان رشید چه آمد، اما هر چه بود باعث شد تا تصور پدر در ذهن من خرد شود؛ زیرا هر فرزندی در روزهای پاک کودکی و نوجوانی مرد رؤیاهای خود را در وجود پدرش می بیند برای او سمبل همه توانایی ها پدر است و من نمی توانستم این حرکت غیرانسانی پدرم را هضم کنم. چقدر دلم می خواست به آن جوان پناه بدهم و بر زخم هایش مرهم بگذارم. چقدر دلم می خواست بزرگ بودم و به این جوان زخمی پناه می دادم. به یاد گفته های خانم معلم کلاس های اخلاق

بهائیان افتادم که درباره انسان و مقام انسانیت حرف می زد و بعد به چشم دیدم که از نظر بهائیان انسان، انسان های اروپایی و آمریکایی و اسرائیلی است و نه یک جوان زخمی مسلمان. از آن شب به بعد پدرم این خاطره را به عنوان یکی از شاهکارهایش برای دوستانش چنین تعریف می کرد:

«نمی دونی چه جوری ترسیده بود وقتی با تبر و دشنه منو بالای سر خودش دید. . . سران بهایی یک ساعت از من تشکر می کردند، می گفتن: کاش خودت دستگیرش کرده بودی. »
و آنها متفق القول، رشادت او را می ستودند.

فردا صبح پیرزن سرایدار، خون های شتک زده بر موزاییک های باغ را شست، اما آن خاطراً تلخ هرگز از ذهن پاک نشد.

آن روزها از خودم می پرسیدم: مگر بهائیان نمی گویند ما در سیاست دخالت نمی کنیم؟ پس چرا پدرم به یک جوان زخمی حمله کرد؟ و مثل همیشه پاسخی نمی یافتم.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۶

شنبه 5 مرداد 1387 - 23 رجب 1429 - 26 جولای - 2008 سال شصت و چهارم - شماره 189142

با پیروزی انقلاب بهائیان گروه گروه مسلمان شدند

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که علی رغم ادعای بهائیان مبنی بر عدم دخالت در سیاست، پدر فرهاد یک جوان مسلمان که در تظاهرات علیه رژیم پهلوی شرکت کرد و بعدها با افتخار به دیگران تعریف نمود. ادامه ماجرا:



این حادثه را با افتخار به دیگران تعریف نمود. ادامه ماجرا:

در همسایگی باغ، آقای حیاتی و همسرش که هر دو بهایی بودند زندگی می کردند، زمانی که شهر شلوغ می شد خانم حیاتی به منزل خویشانش می رفت و آقای حیاتی برای گریز از تنهایی به خانواده ما ملحق می شد. او بیمار بود؛ زیرا بدنش نمی توانست مواد غذایی را در خود نگه دارد، به همین دلیل بشدت لاغر و نحیف شده بود و مدام باید آب می خورد، شب ها چند قرص قوی خواب آور، باعث می شد تا صبح بخواهد. حالا این مرد مریض هم به لشکر هشت نفره محافظ باغ افزوده شده بود.

در آن شب های سرد زمستان، من به دلیل ابتلا به بیماری آنفلوآنزا به تب و لرز و گلودرد شدید دچار شده بودم، چنان که بجز خاکشیر و ماست، چیزی از گلویم پایین نمی رفت، در این احوال مادرم مدام روی پیشانی ام حوله خیس می گذاشت تا تب بالای من اندکی فروکش کند. ناگهان از پنجره دیدم که آتش از دستشویی زبانه می کشد و با همان گلوی گرفته فریاد زدم آتیش، آتیش...

همه سراسیمه به حیات ریختند، پدرم گفت: آخر این مسلمان ها کار خودشان را کردند و زهر خودشان را ریختند! همه بجز من مشغول خاموش کردن آتش بودند و در نهایت دریافتند که شمع دستشویی عامل این آتش سوزی بوده است. گردن کلفت های محفل در تمام سرویس های لوکس بهداشتی را بسته بودند اما سرویس بهداشتی این لشکر هشت نفره به زندان های مخوف حجاج ابن یوسف شباهت داشت. آنها در حال فرار بودند اما باز هم افراد تنگدست و طبقات پایین بهایی اجازه ورود حتی به سرویس های بهداشتی افراد ثروتمند را نداشتند. دیگر چیزی به پیروزی انقلاب نمانده بود و سران بهائیت دریافته بودند که با آن همه ظلم و ستمی که در روزگار شاه به مردم روا داشته اند، حظیره القدس بزودی سقوط می کند. بدین سبب دستور دادند کلیه کتاب های موجود در باغ و همچنین همه کتاب هایی که در دسترس بهائیان است به باغ منتقل شود، آنگاه چند کارگر بنا مثل پسر خاله پدرم عطاء الله جلیلی مأمور شدند تا پس از مخفی کردن این کتاب ها در قسمتی از ساختمان و کشیدن دیوار، روی آن را قیرگونی کنند، تا کتاب ها آسیبی نبینند، البته روی قیرگونی را هم با سیمان و کاشی پوشاندند؛ زیرا به آنها گفته شده بود این انقلاب اگر هم پیروز شود، عمر چندانی نخواهد داشت و شما می

توانید، دوباره کتاب هایتان را سالم از مخفی گاه بیرون بیاورید و دوباره زندگی را از سر بگیرید. جالب اینکه از طرف بیت العدل، مکان اصلی بهائیان در اسرائیل پیام ها و نامه های زیادی می رسید که بهائیان را دلداری می داد: نگران نباشید، این گردبادی زودگذر است که بزودی تمام خواهد شد، باران بهاری تند می بارد اما پس از مدتی کوتاه ابرها می روند و آسمان آبی می شود. این پیش بینی ها از بیت العدل می آمد و دلخوشی بهائیان فقط همین بود که شاه دوباره باز خواهد گشت.

در حالی که بهائیان می گفتند ضریب خطای این پیش بینی ها صفر است و به قول معروف نستجیر بالله سخنان خدای آنها دروغ از آب در آمد. تا امروز هم بهائیان هیچ توجیه قانع کننده ای ارائه نکرده اند. آخر مگر خدا هم دروغ می گوید؟!

وضع به گونه ای شده بود که اکثر بهائیان از روستاهایشان به امید کمک به شهر می آمدند، اما فقط به آنها توصیه می شد به حظیره القدس بروند. بدین ترتیب خانواده های زیادی به محل سکونت ما هجوم آوردند، و این در حالی بود که پدرم با احساس خطری که در جانش لانه کرده بود، شبانه و با گاری های چوبی به خانه پدربزرگم در همان محله قاشق تراشان اسباب کشی کرد؛ زیرا پدربزرگم در روستای لاله جین زندگی می کرد و فعلاً به خانه اش احتیاجی نداشت. پدر و مادرم در آن ظلمت شب، سخت وحشت زده بودند که مبادا به آنها حمله شود، اما هیچ اتفاقی نیفتاد و ما عطای زندگی در حظیره القدس را به لقایش بخشیدیم؛ زیرا سهم ما از آن همه امکانات و اتاق های مفروش با مرغوب ترین فرش ها و دهها امکانات دیگر، زندگی در بیغوله ای بود که فقط یک چراغ داشت و در سایر جاها با شمع روشن می شد. بالأخره انقلاب به پیروزی رسید و کسانی همانند شجاع راشدی و کتیرایی که از خوانین بهایی منطقه بودند به دلیل ظلم ها و جنایاتی که در حق مسلمانان روا داشته بودند، خانه به خانه در حال فرار بودند. در حالی که مسلمانان علی رغم آن همه ستمی که از بهائیان به دل داشتند، عمدتاً توصیه کردند تشکیلات فرقه دست از تبلیغ بردارند و از برگزاری جلسات محفلی خودداری کنند.

در آن فضای انقلابی بسیاری از بهائیان با پی بردن به خطاهایشان به اسلام گرویدند و روزنامه ها و جراید وقت پر شد از عکس کسانی که پس از سال ها به حقیقت اسلام پی برده بودند، اما عده ای هم بر جهالت خود، پای فشردند و به فعالیت های غیرقانونی خود به صورت مخفی ادامه دادند.

البته خانواده هایی از قماش ایوب زاده، خاتب جوان، رجب پور، حمزه، اقدسی، جهانزاده، معینی و تعدادی دیگر پس از مدتی توسط بهائیان احاطه شدند و سران بهائیت به طمع زمین و ملک و پول دوباره آنها را به سمت بهائیت بردند؛ زیرا در فرقه بهائیت پول و زمین از دین واجب تر است.

خانه پدربزرگم، که سال ها پیش از یک یهودی خریده بود، شامل سه طبقه بود و ما در طبقه سوم آن سکنی گزیده بودیم، در طبقه دوم آن یک بهایی دیگر به نام ایلخان محمدی زندگی می کرد که بعد از رفتن او و خانواده اش، خانواده اقدسی با ما همسایه شدند، چندی بعد پدربزرگ مادری ام هم به همدان بازگشت و سرگرمی این جمع شده بود قماربازی، چیزی که در اسلام حرام است.

آتش جنگ و جدال پدر و مادرم نیز اندکی فروکش کرده بود؛ زیرا پدرم به احترام پدرزنش کمتر وارد مجادله می شد، اما به محض اینکه پدرم می گفت: خانم فراموش نکن که من نان خور بابات نیستم...! دوباره بین آنها جروبخت به پا می شد. سرگرمی من در آن روزها بازی با هم سن و سال هایم بود. کسانی مثل هرسن که یهودی بود و همچنین کسانی که مسلمان بودند. کلاس های اخلاق بهائیان تعطیل شده بود و من و امثال من نفس راحتی می کشیدیم. در آن روزهای پاک کودکی من و دوستانم فارغ از دغدغاً فردا به بازی مشغول بودیم، بی آنکه به فردا فکر کنیم و اینکه دست سرنوشت ما را به کدام سو خواهد برد.

بهرام مشغول فروش آجیل و تخمه و سیگار بودیم، ناگهان با صدای مهیبی زمین لرزید و در پارک ولوله به پا شد. آن روز در ورزشگاه قدس همدان، نماز جمعه بر پا بود و در کنار این ورزشگاه محل اعزام نیرو بود. در این روز شوم هواپیماهای عراقی نمازگزاران نماز جمعه را برخلاف همه قوانین شرعی، اخلاقی و بین‌المللی به خاک و خون کشیدند، اما هیچ یک از محافل حقوق بشر دنیای غرب به این جنایت اعتراض نکرد تا صدام گستاخانه تر چند سال بعد فاجعه حلبچه را بیافریند.

در آن سال بنی صدر فرمانده کل قوا بود. یک روز اعلام کردند بنی صدر قرار است به همدان بیاید، طرفداران او شهر را آذین بستند و بالأخره خودروی حامل او با طمطراق فراوان وارد میدان شد و میدان را دور زد. پشت سر خودروی حامل بنی صدر طرفدارانش با ساز و دهل می رقصیدند؛ انگار می خواستند خشم مردم شهید داده را برانگیزند. در این حال گروهی جوان به آنها اعتراض کردند که:

«این مردم عزادار شهیدشان هستند، آن وقت شما به سبک روزهای ورود شاه و فرح بساطساز و دهل و رقص پهن کرده اید، از خانواده های شهدا خجالت نمی کشید؟!»

طرفداران بنی صدر که کاملاً حساب شده، خشم مردم را برانگیخته بودند، ناگهان با چاقو و پنجه بوکس به جان مردم معترض افتادند و بعد هم سر و روی خود را خونی کرده و فریاد می زدند: این سند جنایت بهشتی است. در حالی که این سید مظلوم روحش از این ماجرا خبر نداشت. در میان این همه جار و جنجال مردم نشان دادند که به خوبی از خیانت های بنی صدر آگاه هستند و می دانستند او به بهانه اینکه می خواهیم متجاوزان را قیچی کنیم، راه را برای ورود سربازان بعثی باز گذاشته و با محدود کردن مدافعان شهرها و جلوگیری از رسیدن اسلحه و مهمات به ارتش و بسیج راه را برای متجاوزان هموار کرده است. در نهایت نیز سر و کار بنی صدر به دوستی مسعود رجوی کشید و بنی صدر در حالی که افراد رجوی با چاقوی موکت بری و بعدها با اسلحه و نارنجک به جان مردم افتاده بودند با لباس زنانه از ایران گریخت و در پاریس به اتفاق رجوی (داماد جدیدش) شورای مقاومت ملی را درست کردند. پس از چند ماه نیز فیروزه بنی صدر از رجوی طلاق گرفت و اتحاد رجوی و پدرزنش هم شکسته شد. جالب

اینکه رجوی زمانی با دختر 71 ساله بنی صدر ازدواج کرد که همسرش تازه توسط نیروهای مدافع انقلاب در خانه تیمی زعفرانیه کشته شده بود.

دامنه بمباران شهرها توسط مزدوران بعثی عراق به همدان هم کشیده شده بود و میگ های عراقی در ارتفاع 07 هزار پایی به روی شهر بمب و راکت می ریختند، شب ها در زمان حمله، برق شهر قطع می شد تا خلبان های عراقی نتوانند موقعیت شهر را تشخیص بدهند. پنجره های خانه ها را با مقوای سیاه پوشانده بودیم، مبادا نور شمعی موقعیت شهر را برای دشمن مشخص کند. در آن روزها مردم به یکدیگر بیش از پیش نزدیک تر شده بودند، حتی نزدیک تر از آخرین روزهای حکومت نظامی رژیم شاه که هر خانه ای بجز خانه بهایی ها مأمن مبارزان زخمی بود.

سیل کمک های مردمی به سوی جبهه روان بود، حتی خانم ها با ارسال طلا، زیورآلات و لباس های بافتنی در پشت جبهه ها مشارکت می کردند. نوجوانان با دست بردن در شناسنامه هایشان راهی جنگ می شدند و در میان این فضای پر از عشق و اخلاص، بهایی ها دعا می کردند که صدام پیروز شود!!! آنها از سفره این سرزمین ارتزاق می کردند، اما در آرزوی پیروزی بیگانه بودند. با وجود آنکه سربازان صدام حتی به کسانی که جلوی پایشان گاو و گاو میش ذبح کردند هم رحم نکردند و به خانواده های آنها تعرض کردند.

هنگامی که بمب های عراقی به شهرهای ایران می خورد بهائیان شادمانه ندای «یا جمال مبارک شکر» را سر می دادند و از قول عکا نشینان می گفتند:

«صدام حسین انسان شایسته ای است که از طرف (جمال مبارک) مأمور شده است تا ایران را آزاد کند و باعث رهایی بهائیان بشود.»

و این در حالی بود که بهائیان در برخی از شهرهای ایران مشغول کسب و کار بودند و از سفره این مردم می خوردند، اما پول های خود را به اسرائیل می فرستادند.

هرگاه رادیوهای بیگانه اعلام می کردند ایران در فلان جبهه شکست خورده است، بهائیان به رقص و پایکوبی می پرداختند و چون حرف بیت العدل را حرف جمال مبارک می دانستند، می

گفتند:

«فرموداً بیت العدل محقق خواهد شد، جمال مبارک شکر!»

و عبدالبها را شکر می کردند. و می گفتند: هر چه بیشتر از اینها در جنگ کشته شود دل ما خنک تر می شود!

اعضای فرقاً بهائیت در طول سال های دفاع مقدس، هیچ نقش مثبتی ایفا نکردند؛ زیرا اکثر جوانان این فرقه بجای رفتن به خدمت مقدس سربازی به صورت قاچاق از کشور می گریختند، تعدادی هم به کمک پول و پارتی بازی در جاهای امن به خدمت سربازی مشغول می شدند. آن هم از سر اکراه؛ چون بهائیان ایران را وطن خودشان نمی دانند.

در طول سال های دفاع مقدس چنان که از عکا دستور رسیده بود، بهائیان فقط در کار خرید ملک، زمین و آپارتمان بودند؛ زیرا در دوره جنگ بویژه جنگ شهرها، قیمت آپارتمان و خانه بسیار پایین بود و بازارش رونقی نداشت. در این سال ها آنها سند روی سند می گذاشتند، فقط کافی بود که احساس کنند یک نفر به پول نیازمند است، در چنین حالتی به صورت غیرمحمسوس صاحب ملک را دوره می کردند و در نهایت خانه اش را از چنگش بیرون می آوردند. نکته ای که جای تأمل دارد این است که از اسرائیل فرمان رسیده بود که فقط زمین ها، املاک و آپارتمان های مسلمانان را بخرید و از بهایی و کلیمی خرید نکنید.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۸

کیهان - سه شنبه ۷ مرداد ۱۳۸۷ - ۲۵ رجب ۱۴۲۹ - ۲۸ جولای ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۹۱۴۴

مصیبت تسجیل شدن

www.Bahaismiran.com

کیهان

اشاره:
در شماره قبل خواندیم که بهائیان علی‌رغم اینکه پای سفره ملت ایران نشسته بودند، آرزویشان پیروزی صدام بود و با درآمد هایشان را به شهر عکا در اسرائیل می‌فرستادند. در طول سال‌های دفاع مقدس، بهائیان از فرصت استفاده کرده و به دستور صهیونیست‌ها به خریداری زمین مشغول بودند. ادامه ماجرا را با هم می‌خوانیم:

هدف نخست آنها این بود که بنیه اقتصادی ضعیف شده بهائیان را دوباره قریه سازند؛ زیرا در رهگذر انقلاب، آنها از بسیاری رانت‌ها محروم شده بودند و در روی دیگر سکه آنها می‌خواستند شیوه صهیونیست‌ها در فلسطین را به اجرا درآورند، یعنی همان‌طور که در جریان جنگ جهانی دوم عده‌ای دلال کلیمی، اقدام به خرید زمین و ملک از اهالی فلسطین

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۸

مصیبت تسجیل شدن

تسجیل شدن در واقع یک نوع تظاهر به آزادی انتخاب است؛ چون هیچ جوانی که در خانواده بهایی رشد کرده، جرأت ندارد بگوید من نمی‌خواهم بهایی بشوم.

سازمان بهائیت در ایران
دوره بهائیت
تاریخچه بهائیت
کریم‌الله
راه بهائیت
دائیه بهائیت
خرید زمین
و...

سازمان بهائیت در ایران
دوره بهائیت
تاریخچه بهائیت
کریم‌الله
راه بهائیت
دائیه بهائیت
خرید زمین
و...

سازمان بهائیت در ایران
دوره بهائیت
تاریخچه بهائیت
کریم‌الله
راه بهائیت
دائیه بهائیت
خرید زمین
و...

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۹

سه شنبه 8 مرداد 1387 - 26 رجب 1429 - 29 جولای 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189145

تسجيل به ضرب کتک!

اشاره:

در قسمت قبل بهزاد از مصیبت های تسجيل شدن گفت و اینکه هیچ جوانی که در خانواده بهایی رشد کرده، جرأت ندارد بگوید من نمی خواهم بهائی شوم. روایتگر ما اینگونه ادامه می دهد:

مدتی با پدر و مادرم کلنچار رفتیم که اجازه بدهید برای آمادگی بیشتر باز هم مطالعه کنم، اما برای اولین بار سخن پدر و مادرم یکی بود: می خواهی آبروی ما برود؟ می خواهی مغضوب جمال مبارک شویم؟ می خواهی نتوانیم سرمان را در جامعه بهایی بالا بگیریم؟ می خواهی... و مجموعه این فشارها باعث شد تا در یک روز جمعه جهت امتحان به منزل خانم نعمتی [اختر کوثری] واقع در خیابان مهدیه بروم. خاله و دایی ام سعی می کردند در همین فرصت درس های مناجات مخصوص الواح تاریخ بهائیت و احکام را با من مرور کنند، اما همانگونه که خودم

www.Bahaismiran.com

کیمیان

اشاره:

در قسمت قبل بهزاد از مصیبت های تسجيل شدن گفت و اینکه هیچ جوانی که در خانواده بهایی رشد کرده، جرأت ندارد بگوید من نمی خواهم بهائی شوم. روایتگر ما اینگونه ادامه می دهد:

مدتی با پدر و مادرم کلنچار رفتیم که اجازه بدهید برای آمادگی بیشتر باز هم مطالعه کنم، اما برای اولین بار سخن پدر و مادرم یکی بود: می خواهی آبروی ما برود؟ می خواهی مغضوب جمال مبارک شویم؟ می خواهی نتوانیم سرمان را در جامعه بهایی بالا بگیریم؟ می خواهی... و مجموعه این فشارها باعث شد تا در یک روز جمعه جهت امتحان به منزل خانم نعمتی [اختر کوثری] واقع در خیابان مهدیه بروم. خاله و دایی ام سعی می کردند در همین فرصت درس های مناجات مخصوص الواح تاریخ بهائیت و احکام را با من مرور کنند، اما همانگونه که خودم

پشت پرده تشکیلات (خطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۹

تسجيل به ضرب کتک!

اینها ادعا می کنند فرد برای تسجيل شدن باید بدون اکراه و از سر آگاهی تصمیم بگیرد، اما در مورد من و نمونه هایی مثل «من» دیگر به ضرب کتک بایکوت خانوادگی، ما را مجبور به پذیرش می کردند.

مدتی با پدر و مادرم کلنچار رفتیم که اجازه بدهید برای آمادگی بیشتر باز هم مطالعه کنم، اما برای اولین بار سخن پدر و مادرم یکی بود: می خواهی آبروی ما برود؟! می خواهی مغضوب

جمال مبارک شویم؟! می خواهی نتوانیم سرمان را در جامعه بهایی بالا بگیریم؟! می خواهی... و مجموعه این فشارها باعث شد تا در یک روز جمعه جهت امتحان به منزل خانم نعیمی [اختر کوثری] واقع در خیابان مهدیه بروم. خاله و دایی ام سعی می کردند در همین فرصت درس های مناجات مخصوص، الواح، تاریخ بهائیت و احکام را با من مرور کنند، اما همانگونه که خودم پیش بینی کرده بودم، در این امتحان مردود شدم، مثل امتحانات مدرسه، در حالی که انتخاب دین امری است که به دل باز می گردد و آگاهی.

وقتی خانم نعیمی به من گفت: آقای جهان دیده شما مردود شده اید، خیلی خوشحال شدم؛ چون به قول معروف برای من از این ستون به اون ستون فرج بود و من در جواب خانم نعیمی گفتم: «خوب پس اگر این طور است، رفع زحمت می کنم...» در این هنگام او با لحنی تند و عصبانی حرفم را برید:

«بین آقا فرهاد، ما اینجا مردودی نداریم، شما برو مطالعه کن و مطالب را از حفظ کن و حداکثر جمعاً هفتاً آینده اینجا باش.»

یک هفته گذشت و دوباره به جمعه رسیدیم. در این مدت از محفل، مدام با منزل تماس می گرفتند و یادآوری می کردند که جمعه باید فرهاد امتحان مجدد بدهد.

پدر و مادرم مدام به من سرکوفت می زدند تا اینکه به اجبار جمعه هفته بعد به اتفاق خسرو ترکان، حمید معینی و چنگیز بشیری پیش خانم نعیمی رفتیم.

داشتیم خودمان را برای امتحان آماده می کردیم که خانم نعیمی وارد شد و با نوعی شادی تصنعی گفت:

«خب بچه ها من با توجه به اختیاراتی که از طرف محفل دارم، شما را بدون امتحان تسجیل می کنم.»

همگی با قیافه ای شگفت زده به هم نگاه کردیم و خانم نعیمی که متوجه نگاههای ما شده بود، ادامه داد:

«تعجب ندارد، من احساس کردم دل شما برای جمال مبارک می‌تپد و این عشق از چشم‌های شما هویداست. به همین خاطر شما را تسجیل کردم.» و بعد خانواده‌های ما در جریان قرار گرفتند و نامه محرمانه تسجیل شدن من نیز به پدر و مادرم داده شد. بدون آنکه بدانم در این نامه چه نوشته شده است!!!

وقتی از محفل بیرون آمدیم من با نارضایتی گفتم: بچه‌ها اگر ما نخواهیم بهایی بشویم باید چه کسی را ببینیم؟! اما از آنجا که در فرقه بهائیت خبرچینی برای محفل امری مذموم نیست و حتی مستحق پاداش است، احدی زاده یکی از بچه‌ها، این حرف را به گوش اعضای محفل رساند و این باعث شد تا از پدر و مادرم در سن 61 سالگی کتک سختی بخورم، آنچنان که بدنم آتش و لاش شد و از سوی دیگر نیز از سوی اعضای محفل احضار و بشدت تحقیر شدم در آن روز خانم نعیمی به همراه دیگر اعضای محفل در حالی که چشم‌هایشان از حدقه درآمده بود، من 61 ساله را در زیر الفاظ خود له کردند:

جوجه تو هم آدم شدی؟! فکر کردی دین جمال مبارک به تسجیل تو محتاج است؟! بیچاره، پادشاهان، ملکه‌ها و رئیس‌جمهورها برای دیدن جمال مبارک لحظه شماری می‌کردند آن وقت تو یک الف بچه می‌گویی ما اگر نخواهیم بهایی شویم چه کسی را باید ببینیم؟! بچه جان! این دین جهانی است و از جنگل‌های آفریقا تا استرالیا بگیر و برو آمریکا، اروپا پیرو دارد. و این در حالی است که اینها ادعا می‌کنند فرد برای تسجیل شدن و ورود به جرگه بهائیان باید بدون اکراه و از سر آگاهی تصمیم بگیرد، اما در مورد من و نمونه‌هایی مثل «من» دیگر به ضرب کتک و پس‌گردنی و بایکوت خانوادگی، ما را مجبور به پذیرش می‌کردند و امروز نیز چنین می‌کنند.

حالا من یک بهایی بودم که اسمم به اسرائیل فرستاده شده بود، بدون آنکه کوچکترین نقشی در این انتخاب داشته باشم و همین موضوع باعث شد تا احساس کنم باید تا آخر عمر به ضرب کتک و زور یک زندگی تحمیلی را سپری کنم تا در ایستگاه آخر بشوم مثل سرایدار حظیره القدس.

در این ایام ما به خانه ای واقع در محله شیرسنگی اسباب کشی کردیم. در این محله عموم همبازی های من مسلمان و حتی از خانواده های شهدا بودند، به همین دلیل بارها و بارها از سوی محفل احضار شدم و به من تکلیف شد تا از این پس، با معاشران بهایی حشر و نشر داشته باشم، اما از آنجا که در کنار دوستان مسلمانم راحت تر بودم، هیچ گاه نتوانستم در چارچوب فرامین محفل زندگی کنم.

فراموش کردم بگویم که در سال دوم راهنمایی به دلیل شکستن پایم در حادثه تصادف، یک سال مردود شدم و سال بعد با برادر کوچکم بهرام روی یک نیمکت و در یک کلاس نشستم و دوباره مجبور شدم یک سال دیگر در کلاس دوم راهنمایی درس بخوانم و یک سال بعد به خانه ای دیگر نقل مکان کردیم و من سال سوم راهنمایی را در مدرسه علامه، سپری کردم. در سال سوم راهنمایی، معاشرت من با مسلمانان گسترده تر شد، آنچنان که در دل آرزو می کردم، ای کاش من هم مسلمان بودم، در ایام ماه محرم، مراسم سوگواری حضرت اباعبدالله الحسین (علیه السلام) برایم جذبه و شکوهی خاص داشت، حتی در مراسم مداحی شرکت می کردم. البته دوستانی هم داشتم که سرگرمی شان شرب خمر بود، آنها هر وقت مرا می دیدند، می خواستند مرا به سوی خودشان جلب کنند، که گاه هم موفق می شدند، اما یک روز بعد ندامت سراپای وجودم را فرا می گرفت و به دلیل این همه ضعف نفس از خودم بدم می آمد؛ زیرا عذاب وجدان رهایم نمی کرد. معاشرت با مسلمانان باعث شد تا خانواده ام به دستور محفل، چند بار به من تذکر بدهند، اما زمانی که احساس کردند این توپ و تشرها در من بی اثر است، به نوعی مرا بایکوت کردند. احساس می کردم تک تک آنها به فرمان محفل با من چپ افتاده اند.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۱۰

شنبه ۱۲ مرداد ۱۳۸۷ - ۳۰ رجب ۱۴۲۹ - ۲ آگوست ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۹۱۴۶

در کنار دوستان مسلمان

اشاره:

پیش تر خواندیم که بهائیان بهزاد را با کتک کاری و بایکوت خانوادگی تسجیل کردند. معاشرت با مسلمانان نیز باعث شد تا خانواده بهزاد به دستور محفل، چند بار به او تذکر دهند، اینک ادامه ماجرا.

سرانجام زمانی که در سال اول دبیرستان امام مشغول به تحصیل بودم، به دلیل فشاری که دیگر برایم غیرقابل تحمل شده بود، به اتفاق یکی از دوستانم که پدر نداشت، بدون شناسنامه به تهران آمدم. با این خیال که در تهران کار کنم و از فشار محفل و خانواده ام در امان باشم، اما در تهران به هر جا رفتیم از ما شناسنامه خواستند. به همین دلیل یک هفته بعد، دست از پا درازتر به همدان برگشتیم تا این بار با شناسنامه، راهی تهران شویم.

هنگامی که وارد خانه مان شدیم، مادرم مرا در آغوش گرفت و



اول دبیرستان امام مشغول به تحصیل بودم، به دلیل فشاری که دیگر برایم غیرقابل تحمل شده بود، به اتفاق یکی از دوستانم که پدر نداشت، بدون شناسنامه به تهران آمدم. با این خیال که در تهران کار کنم و از فشار محفل و خانواده ام در امان باشم، اما در تهران به هر جا رفتیم از ما

شناسنامه خواستند. به همین دلیل یک هفته بعد، دست از پا درازتر به همدان برگشتیم تا این بار با شناسنامه، راهی تهران شویم.

هنگامی که وارد خانه مان شدیم، مادرم مرا در آغوش گرفت و سخت گریست که: «پسرم! کجا بودی، چطور دلت آمد مرا این طور نگران کنی، به خدا دلم هزار راه رفت و...»

رفتار پدر، دایی و برادرم شعاع اله هم عوض شده بود، شاید هم سعی می کردند نشان بدهند که فرق کرده اند. در این میان بغض صدها حرف نگفته ترکید و من با گریه گفتم: «به خدا خسته شدم. از این همه بدبینی، از این همه تبعیض، از اینکه احساس می کنم همیشه تحت نظر هستم، از اینکه این خانه را برایم تبدیل به زندان کرده اید. به همین خاطر رفتم تا تنها زندگی کنم و آزاد باشم، حتی اگر کاری مشقت بار داشته باشم.»

و از آن روز به بعد تا مدتی رفتار خانواده ام قابل تحمل شد و یا سعی کردند حداقل این تبعیض را آشکار نکنند.

مباحثه با دوستان مسلمان

معاشرت من با دوستان مسلمانم ادامه داشت و تقریباً هر روز در کنار هم بودیم تا اینکه یک روز در خانه دوستم حسین نشسته بودیم که احساس کردم آنها می خواهند از من چیزی پرسند اما هی زبان دور دهان می کشند و رودربایستی می کنند، بالأخره یکی از آنها به نام مهدی گفت:

«فرهاد! راستش ما مدت هاست که در مورد تو حرف هایی شنیده ایم!»

گفتم: «مثلاً چه حرف هایی؟»

و او با شرم ادامه داد:

«آیا این درست است که تو بهایی هستی؟ آیا این درست است که تو مثل ما مسلمان نیستی؟!»
من با صورتی گر گرفته از شرم، بریده بریده پاسخ دادم:

«حالا اگر چنین باشد شما رابطه تان را با من قطع می کنید؟!»

در این حال مهدی که از خانواده شهدا بود و برادرش در جبهه شهید شده بود با صلابت گفت:

«مهم این است که تو چگونه فکر می کنی؟! اعتقادات باطنی تو چیست؟»

در این حال حسین که خودش چندان مقید به آموزه های اسلام نبود، گفت: «بالآخره جواب ما را ندادی؟!»

در این حال من با صورتی برافروخته گفتم:

«ببینید! بهایی ها اعتقاد دارند دین اسلام منسوخ شده است، همانند دین عیسی مسیح (علیه السلام) و حضرت موسی (علیه السلام)...»

مهدی حرفم را برید و گفت:

«بهایی ها که با مسیحی ها، بویژه کلیمی ها رابطه شان خوب است، آنها که با اسرائیلی ها گل می گویند و گل می شنوند.»

و من که پاسخی نداشتم ادامه دادم:

«آنها معتقد هستند امام دوازدهم، مهدی موعود(عج)، در کالبد «علی محمد باب» ظهور کرده است و شأن او بیش از یک پیامبر است.»

حالا چشم های دوستانم از تعجب گرد شده بود، در این حال مهدی گفت:

«مگر در قرآن کریم نیامده است که حضرت محمد مصطفی(ص)، خاتم پیامبران است...؟!»

و من پاسخ دادم: «بهائیان می گویند: خاتم به معنی نگین...»

و اینها همان مزخرفاتی بود که در کلاس های اخلاق به ضرب زور در مغزم فرو کرده بودند. در این حال حسین گفت:

«خب اگر اعتقادات تو این جور است، بهتره که دوستی ما هم...»

ناگهان مهدی گفت:

«نه اینها ملاک نیست، ملاک این است که خود فرهاد چگونه فکر می کند.»

و در حالی که همه نگاه ها به طرف من جلب شده بود، من اعتقادات قلبی ام به آنها گفتم:

«می بینید که من در جمع شما هستم و بجز شماها که همه مسلمان هستید، حتی یک دوست بهایی هم ندارم، هیچ رابطه ای هم با جامعه بهائیت ندارم، حتی از رفتن به محفل اکراه دارم آرزو می کردم؛ ای کاش من هم مثل شما مسلمان بودم، اما چه کنم که اسیر مأموران مخفی محفل بهائیان هستم و بارها و بارها به خاطر معاشرت با مسلمانان به من تذکر داده اند.»
در این حال حسین گفت:

«بابا من که مسلمان واقعی به حساب نمی آیم، اما آرزو می کنم مثل مهدی باشی...»

و بعد همه خندیدند. در این میان مهدی به من اطمینان داد که همچنان دوست من خواهد ماند. ناگهان نگاهم روی عکس برادر رشیدش که روی طاقچه بود ثابت ماند، آن شهید با چه معصومیتی می خندید، مهدی گفت:

«این عکس مال یک روز پیش از شهادت برادرم است.»

احساس کردم از روی او خجالت می کشم و همین دیدار باعث شد تا علاقه ام به معاشرت با مسلمانان بیشتر شود تا بینم آیا مسلمانان همان چیزی هستند که بهائیان می گویند یا نه...؟!
به همین دلیل دیگر از دوستان مشروب خورم فاصله گرفتم؛ چون می دیدم که اهل مسجد، مشروب نمی خورند و به ناموس مردم نظر بد ندارند...»

ادامه مطلب در بخش دوم ارائه گردیده است ...



www.bahaismiran.com



منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism@yahoo.com